

یوستین گِردِر



ترجمه اعظم خرام



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

## گوتلند<sup>۱</sup>، مه، ۲۰۱۳

اگنس<sup>۲</sup> عزیز. قرار بود برایت نامه‌ای بنویسم. یادت می‌آید؟ یا حداقل، سعی می‌کردم برایت نامه‌ای بنویسم؟

الان در جزیره‌ای در دریای بالتیک<sup>۳</sup> هستم و لپ‌تاپی هم روبرویم است. سمت راست لپ‌تاپ، یک جعبه بزرگ سیگار روی میزاست که در آن، همه چیزهایی را که نیاز دارم تا حافظه‌ام را یاری کنند، گذاشته‌ام.

اتاق هتل به اندازه کافی بزرگ است و می‌توانم بلند شوم و در آن‌ه قدم به جلو و عقب بروم. وقتی داشتم فکر می‌کردم که چطور باید قصه‌ام را شروع کنم، شروع به قدم زدن کردم. کف اتاق از چوب درخت کاج است. برای قدم زدن، تنها کاری که باید بکنم این است که مسیر قدم زدن‌هایم را از کنار کت شلوار سه‌تکه‌ام شروع کنم و به مسیر باریکی که از چوب درخت ساج درست شده و یک جفت صندلی دسته‌دار کنارش گذاشته‌اند برسیم. و بعد، از کنار میز و یک مبل قرمز رد شوم و مسیر باریکی شبیه به همان را پائین بیایم. به من اتاقی در کنج هتل داده‌اند که از هر دو طرف چشم‌انداز

---

1. Gotland

2. Agnes

3. Baltic sea

زیبایی دارد. از پنجره شمالی اتاقم، می‌توانم خیابان سنگفرش شده این شهر قدیمی هانزایی<sup>۱</sup> را نگاه کنم و از پنجره دیگر اتاقم که در سمت غرب واقع شده به پارک آلمدالن<sup>۲</sup> و به دریای دوردست خیره شوم. هوا گرم است و هر دو پنجره را کاملاً باز گذاشته‌ام.

یک ساعت ونیم است که کنار پنجره ایستاده‌ام و به مردمی که در خیابان و از زیر پنجره اتاقم عبور می‌کنند، نگاه می‌کنم. بیشتر آن‌ها شلووارک و لباس‌های گشاد یا بلوزهای آستین کوتاه پوشیده‌اند و اکثراً توریست‌هایی هستند که برای عید پنجاهه<sup>۳</sup> به اینجا آمده‌اند. خیلی از آن‌ها جفت‌جفت در حالی که دست‌دردست یکدیگر دارند، در کنار هم قدم می‌زنند. اما بعضی از آن‌ها هم در گروه‌های بزرگ و پر سروصدا مثل سیلی در خیابان روان می‌شوند و رو به جلو حرکت می‌کنند.

خیال خامی است که فکر کنیم جوان‌ها پر سروصدا تر از آدم‌هایی در سن و سال من هستند. چون وقتی همین آدم‌ها دور هم جمع می‌شوند به‌خصوص که چیزی هم نوشیده باشند، به همان شلوغی و سرزندگی جوان‌ها می‌شوند. یا شاید فقط به‌عنوان یک انسان می‌خواهند بگویند: «به من نگاه کن! با تو هستم به من گوش بده! آیا الان با هم ساعات خوش و پر هیجانی نداریم؟» ما خارج از فطرت انسانی مان بزرگ نمی‌شویم. ما با طبیعت و ذات انسانی مان رشد می‌کنیم و به آن اجازه می‌دهیم در ما رشد کند و به‌مرور به آن علاقه‌مند می‌شویم.

منظره زندگی خیابانی که زیر پنجره اتاقم جاری است را دوست دارم. از

۱. Hanseatic: پیمان هانزایی یک همبستگی اقتصادی بین شهرهای بازرگانی و اصناف شهرهای ساحل شمالی اروپا بود. این پیمان از دریای بالتیک تا دریای شمال در سده‌های ۱۳ تا ۱۷ ادامه داشت. شهرهایی که عضو این پیمان بودند نظام قانونی خاص خودشان را داشتند. (تمام پانویس‌ها از مترجم است).

۲. Almedalen: پارکی در شهر ویسبی جزیره گوتلند.

۳. پنجاهمین روز بعد از عید پاک یا نام دیگر آن عید گلریزان است.

آن فاصله کوتاه خودم را کاملاً نزدیک به رهگذران احساس می‌کنم. عطر و بوهایی از آن‌ها به سمت بالا راه پیدا می‌کنند و به مشام می‌رسند. مردم بوهایی از خودشان ساطع می‌کنند که مخصوصاً در کوچه‌های باریک و روزهای راکد و بی‌باد تابستان بیشتر حس می‌شوند. الان کسی با سیگار روشنی در دست، در حال عبور کردن از زیر پنجره است و من می‌توانم بوی آزاردهنده سیگارش را حس کنم. اما در عین حال، به اندازه کافی از سنگفرش خیابان بالاتر هستم تا، کسانی که موشکافانه آن‌ها را نگاه می‌کنم وقتی در حالت عادی سرشان را بالا می‌گیرند، نتوانند مچم را بگیرند. من پشت پرده آبی اتاقم، نیمه‌پنهانم. پرده‌ای که هر از گاهی، با بادی تند و ناگهانی از پنجره به بیرون کشیده می‌شود.

از این ساختمان یک طبقه و نیمی که بالای تپه واقع شده، می‌توانم از مزیتی لذت ببرم و آن این است که: بینم بدون آنکه دیده شوم.

یک چشمم به رهگذران خیابان است و چشم دیگرم به قایق‌های بادبانی‌ای که در دوردست روی سطح درخشان آب، شناورند، خیره مانده است.

گاه و بی‌گاه، نسیم ملایمی از پنجره رو به دریا به درون می‌وزد و پرده‌های پنجره رو به خیابان را تکان می‌دهد. در عرض همین نیم ساعت آخر، توانستم سه قایق بادبانی سفید را بشمرم. روز زیبایی است، و تقریباً می‌توان گفت دریا کاملاً آرام است. شرایط ایده‌آلی برای قایق‌های بادبانی نیست. امروز فقط عید پنجاهه نیست. امروز ۱۷ مه، یعنی دقیقاً روز ملی ما نروژی‌هاست. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم کمی افسرده می‌شوم. تقریباً شبیه به این است که کسی در میان غریبه‌ها، کاملاً پنهانی برای خودش تولد بگیرد. نه کسی دور و برش است تا او حس خاصی داشته باشد و نه کسی برایش «تولد مبارک» می‌خواند.

امروز اینجا نه کسی سرود ملی نروژ را خوانده و نه من پرچم نروژ را جایی دیده‌ام. اما به رو تختی قلابدوزی شده‌ای که روی تختخواب انداخته‌اند دقت کرده‌ام که به سفیدی برف‌های کوه گلیترتیند<sup>۱</sup> است.

۱. Glittertind: از کوه‌های مهم نروژ.

منظورم این است: اتاقی قرمز، روتختی سفید و پرده‌های آبی روشن. این رنگ‌ها همگی نشانه‌هایی از رنگ‌های نروژی هستند.

وقتی داشتم تاریخ امروز را یادداشت می‌کردم و در زمان نوشتن، متوجه شدم دقیقاً یک ماه از زمانی که ما همدیگر را در آرندال<sup>۱</sup> دیدیم، می‌گذرد. درست چند ساعت بعد بود که تو پله<sup>۲</sup> را ملاقات کردی و باید بگویم واقعاً مجذوبش شدمی.

ما قبل از آن فقط یک‌بار همدیگر را ملاقات کرده بودیم، که مربوط می‌شد به یکی دو روز قبل از کریسمس پارسال یعنی ۲۰۱۱. آنچه که می‌خواهم بنویسم پس زمینهٔ اولین ملاقات ماست. سعی می‌کنم اتفاقات قبل از اولین دیدارمان را برایت در قالب کلمات، طراحی کنم. تو خودت از من خواستی برایت توضیح دهم چرا آن‌روز آن‌طور رفتار کردم. من هم تمام سعی‌ام را می‌کنم تا به سوالت پاسخ دهم. و به‌علاوه فکر می‌کنم الان وقت مناسبی است تا در عوض، من هم از تو سوالی بپرسم:

در اولین ملاقاتمان من خیلی احمقانه رفتار کردم. اما با این وجود، تو اجازه ندادی آنجا را ترک کنم. این موضوع کمی برایم مرموز است و هنوز هم فکرم را به خود مشغول می‌کند. من تنها کسی نبودم که از عکس‌العمل تو متعجب شدم. به‌نظر من تمام کسانی که پشت آن میز نشسته بودند با من موافقت و احتمالاً بسیاری از آن‌ها مثل من فکر می‌کنند: چرا جلوی مرا گرفتی؟ چرا اجازه ندادی به‌سمت در بروم؟

نمی‌دانم از کجا باید داستانتان را شروع کنم؟ می‌توانم ترتیب زمانی را در نظر بگیرم و از دوران مدرسه و تحصیلم در هالینگدال<sup>۳</sup> شروع کنم یا کاملاً برعکس عمل کنم. یعنی با چند تا از اتفاقات جالبی که مثلاً همین بعد از ظهر در این جزیره اتفاق افتاده شروع کنم. چون در هر حال آن‌ها هم در قصه‌ام

۱. Arendal: شهری در نروژ.

2. Pelle

3. Halingdal